



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.

www.

www.

www.

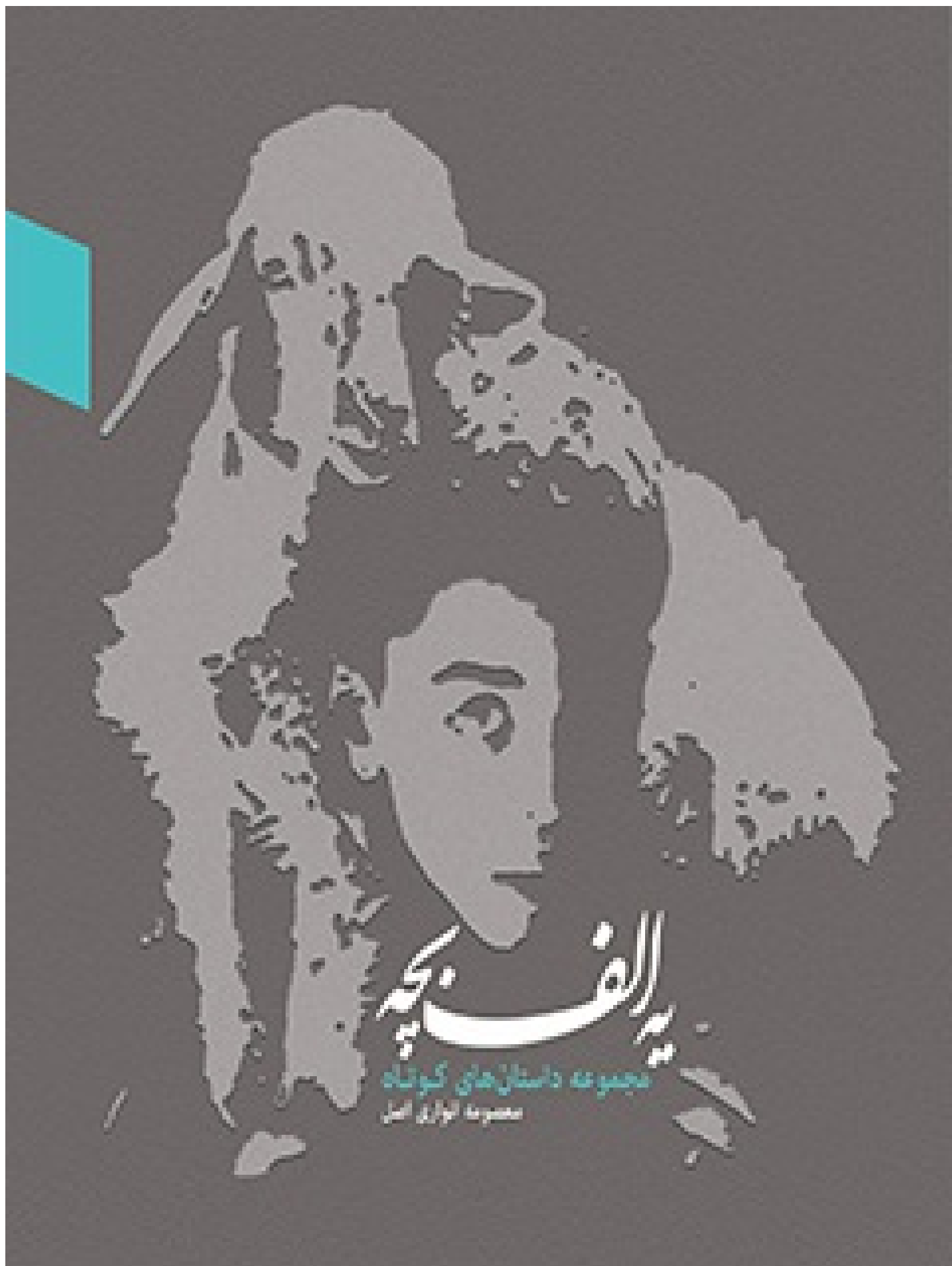
Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir



مجموعه داستان‌های کوتاه
مجموعه نویسندگان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یه الف بچه

نویسنده:

معصومه انواری اصل

ناشر چاپی:

ستاد اقامه نماز

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	یه الف بچه
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	فهرست
۱۳	داستان اول/ یه الف بچه
۱۹	داستان دوم/ یک لیوان آب یخ
۲۹	داستان سوم/ کسی نیامد
۳۸	داستان چهارم/ نفر بعدی
۴۰	داستان پنجم/ تو مال این حرفها نیستی
۴۶	داستان ششم/ از پول خبری نیست
۵۰	داستان هفتم/ چقدر قیافهام یک جوری است
۵۸	داستان هشتم/ نشسته ایستاد
۶۲	داستان نهم/ پرهایت سفید شدند آقا
۶۶	داستان دهم/ یواشکی
۷۰	داستان یازدهم/ تابلوی متفاوت
۷۵	درباره مرکز

سرشناسه: انواری اصل، معصومه، ۱۳۶۴ -

عنوان و نام پدیدآور: یه الف بچه / معصومه انواری اصل.

مشخصات نشر: تهران: ستاد اقامه نماز، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۶۶ ص.: مصور.؛ ۱۴/۵×۱۵ س م.

شابک: ۵۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۷-۰۹۰-۷:

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: عنوان روی جلد: یه الف بچه: مجموعه داستان های کوتاه.

عنوان دیگر: یه الف بچه: مجموعه داستان های کوتاه.

موضوع: داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: نماز -- داستان

شناسه افزوده: ستاد اقامه نماز

رده بندی کنگره: PIR۷۹۶۲/ن۷۸۳ی۵۵ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۴۷۲۱۱

ص: ۱

اشاره

داستان اول/ یه الف بچه ۷

داستان دوم/ یک لیوان آب یخ ۱۳

داستان سوم/ کسی نیامد . ۲۱

داستان چهارم/ نفر بعدی ۲۹

داستان پنجم/ تو مال این حرفها نیستی ۳۱

داستان ششم/ از پول خیری نیست ۳۷

داستان هفتم/ چقدر قیافهام یک جوری است ۴۱

داستان هشتم/ نشسته ایستاد ۴۹

داستان نهم/ پرهایت سفید شدند آقا ۵۳

داستان دهم/ یواشکی ۵۷

داستان یازدهم/ تابلوی متفاوت ۶۱

ص: ۵

گوسفندها سرشان را پایین انداخته بودند و می چریدند. ماشینشان ترمز کرد. احسان، هیجان زده پیشانی و کف دست هایش را به شیشه چسباند: بابایی چقد گوسبند!

جمشید خندید. در را باز کرد که پیاده شود: باباجون، گوسبند نه، گوس... فند.

شیوا که پیاده شده بود در را بست: آرزو جان، احسانو بیار پایین.

آرزو دستی به سر احسان کشید: داداش کوچولو، بیا برمت پیش گوسفندا.

او را بغل کرد و از ماشین پیاده شد.

جمشید ایستاد به تماشا. زمین یک دست سبز بود. رودخانه ای درست در وسط این زمین سبز، موازی با جاده، جریان داشت. چند درخت گردو در کنار رودخانه به چشم می خورد. آن طرف رودخانه هم تکوتوک درخت هایی روییده بود و همه آنها به یک کوه بلند منتهی می شد.

به طرف صندوق عقب رفت: بین چه جایی آوردمت شیوا خانم. امروز حسابی خوش می گذره.

شیوا محو تماشا شده بود: آره، خیلی قشنگه...!

آرزو و احسان به کنار گوسفندها رسیدند. یکی از گوسفندها سر بلند کرد و تا چند قدمی آنها جلو آمد. احسان پشت آرزو پنهان شد و مانتوی او را گرفت و محکم فشار داد: آجی، اینا مال کی ان؟

- نمی دونم داداشی، بذار بینم....

به اطراف نگاه کرد. از پشت درخت های کنار رودخانه پسرکی بیرون آمد. شلواری گشادِ مشکی و بلوز راهراه قهوه ای به تن داشت. صورتش آفتاب سوخته بود. چوب دستی بلندی در دست راست و کلاهی حصیری در دست چپش بود.

احسان به آرزو نگاه کرد: این پسره کیه آجی؟

پسرک به آنها نزدیک شد.

آرزو گفت: سلام.

پسرک کلاه حصیری را بر سر گذاشت: سلام.

آرزو با دست به گوسفندها اشاره کرد: گوسفندا مال توأن؟

- نه، من میارمشون چرا.

- اسمت چیه؟

- اسماعیل.

- چند سالته؟

اسماعیل به گوسفندها نگاه کرد: بزرگم.

آرزو خندید.

احسان چشم هایش را ریز کرد: منم بزرگم، مگه نه آجی؟

صدای جمشید آمد: آرزووو... احسااان... بیاین اینجا.

احسان دست آرزو را رها کرد و به طرف جمشید دوید. اسماعیل نگاهش کرد. شلوار جین کوتاه و بلوز آبی آستین حلقه ای به تن داشت. چهار، پنج ساله بود. اسماعیل چوب دستی اش را روی زمین عقب، جلو کرد. آرزو به راه افتاد. اسماعیل چادر مسافرتی آنها را، که داشت زیر درخت های گردو برپا می شد، دید. چوب دستی را زمین گذاشت و روی علف ها دراز کشید. کلاه حصیری را روی صورتش گذاشت و چشم هایش را بست.

بوی کباب می آمد. اسماعیل کلاه را از روی صورتش برداشت و نشست. گوسفندها سرشان را پایین انداخته بودند و میچریدند. به زیر درخت نگاه کرد. شیوا و بچه ها سرشان را پایین انداخته بودند و غذا میخوردند. جمشید داشت قوری را روی آتش کبابها می گذاشت.

احساس گرسنگی کرد. دست کرد توی جیبش و دستمالی را که مادرش داده بود بیرون آورد. لقمه کوچکی نان و پنیر بود.

- نمایای با ما ناهار بخوری اسماعیل؟

آرزو به طرف او می آمد.

اسماعیل لقمه را در دست گرفت: من غذا دارم.

- برات بیارم اینجا بخوری؟

اسماعیل چشم به لقمه دوخت: نه.

آرزو چرخید و دور شد. اسماعیل لقمه را گاز زد.

صدای گوسفندها صحرا را پر کرده بود. تشنه بودند. اسماعیل دستمال را تا کرد و در

جیب گذاشت. چوب دستی را برداشت و آنها را به طرف رودخانه هی کرد. نیم نگاهی به چادر انداخت. جمشید لیوان آبی را سر کشید. شیوا برای احسان آب ریخت.

گوسفندها همگی سیراب شدند. خورشید وسط آسمان بود. اسماعیل وضو گرفت. گوسفندها در چراگاه شان جستوخیز می کردند. سنگی از رودخانه برداشت و ایستاد به نماز.

جمشید به شیوا گفت: عجب بچه ایه! ما جدّ و آبادمونم بهزور نماز خوندن، اونوقت یه بچه فسقلی این طوری داره اول وقت نماز می خونه.

شیوا شالش را که روی شانه اش افتاده بود به سر کشید: من فکر کنم بچه که بودم، چند بار خوندم؛ یادش به خیر.

صدای بچه ها قطع شده بود. جمشید برگشت و به آنها نگاه کرد. هردو به اسماعیل خیره شده بودند.

احسان گفت: بابایی؟ اون پسره داره چیکار می کنه؟

جمشید کج خندید: هیچی پسر؛ بازیتو بکن. آرزو، چرا بازی نمی کنین؟ دیگه همچین جایی گیرتون نمیداه!

آرزو از جایش تکان نخورد و بژوبژ اسماعیل را نگاه کرد.

اسماعیل سنگ را بوسید و در رودخانه انداخت.

- آهای پسر، بیا اینجا بینم.

صدای جمشید بود. اسماعیل به زیر درخت ها نگاه کرد. شیوا به یکی از درخت ها تکیه داده بود. استکان چای در دست جمشید بود. احسان روی پاهای آرزو نشسته بود و همگی داشتند او را نگاه می کردند. راهش را به طرف آنها کج کرد.

- چند سالتہ تو؟

اسماعیل به پیشانی اش دست کشید: نُہ سال.

جمشید نگاہی به شیوا انداخت و چشمک زد. رو کرد به اسماعیل: داشتی چیکار می کردی؟

اسماعیل سرش را پایین انداخت. کلاهش را برداشت. دوباره به سر گذاشت.

جمشید لبخند زد: تو که هنوز خیلی بچه ای.

اسماعیل سرخ شد: من بچه نیستم.

احسان با دست روی زانوی آرزو زد: منم بچه نیستم، مگه نه آجی؟

جمشید یک قُلبُ چای خورد: خدا نماز یه الفبچه رو می خواد چیکار؟»

اسماعیل برگشت و به طرف گوسفندها به راه افتاد. چند قدم که دور شد، دوباره ایستاد و صورتش را به طرف جمشید برگرداند. دست کشید به سرش: بابام میگه فرق تو با گوسفندا همینه. اگه نخونم مٹ گوسفندم.

چای به گلوی جمشید پرید و به سرفه افتاد. شیوا گوسفندها را نگاه کرد. سرشان را پایین انداخته بودند و می چریدند.

ص: ۱۲

داستان دوم / یک لیوان آب یخ

به ساعت مچی اش نگاه کرد. یک ربع به دو. پارچ آب را روی سفره گذاشت.

مغزش گفت: همه چی آماده اس، دیگه کاری نداری، بشین تا نادر بیاد.

دلش گفت: نه؛ یه کاری مونده هنوز.

نگاهی به دورتادور آشپزخانه انداخت. همه چیز سر جایش بود. بیرون آمد و به اتاق نادر سرک کشید. کتاب ها در قفسه منظم چیده شده بود. میز تحریر برق می زد. در اتاق را بست و رفت سراغ اتاق خواب. آنجا هم مرتب بود. سر چرخاند. نگاهش روی آینه گوشه اتاق ثابت ماند. به تصویر خودش نگاه کرد.

مغزش گفت: هانیه چته؟ همه چی که مرتبه، چی میگه دلت؟!

ص: ۱۴

در را بست. پذیرایی هم تروتمیز بود. دیگر کاری به ذهنش نمی رسید که نکرده باشد.

دلش گفت: کار... .

نشست روی مبل و تلویزیون را روشن کرد. اخبار بود. کشور چین را نشان می داد که زلزله ای آن را تکان داده بود. چشم بادامی ها از خانه ها بیرون ریخته بودند.

زنگ تلفن به صدا درآمد.

- بفرمایید.

یک مرد که صدای گوش خراشی داشت از آن طرف گوشی گفت: سلام، مهندس هست؟

- سلام، نخیر؛ شما؟

- من برادرزن سابقشم.

قلب هانیه تند شد: بله؟!؟

صدای قهقهه پیچید توی گوشش: شوخی کردم بابا! نادرم.

هانیه دستش را روی قلبش گذاشت و سکوت کرد.

- هانی؟ غلط کردم!

- دیگه ازین کارا نکن نادر؛ کجایی؟ چرا خونه نیومدی؟

- منتظرم نباش، باید تا غروب کارخونه بمونم.

- پس ناهار چی؟

- یه چیزی پیدا میشه، فعلاً کاری نداری؟

دلش گفت: کار داری.

- نه، مواظب خودت باش. خداحافظ.

- چشم. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و نفسش را پُرصدا بیرون داد. حوصله نداشت تنها ناهار بخورد. تلویزیون را خاموش کرد و به آشپزخانه رفت. قابلمه غذا را گذاشت توی یخچال و شروع کرد به جمع کردن سفره.

تمام شد. نگاهی به ساعت انداخت. سه و ده دقیقه. چشم هایش گرم شده بود. رفت توی پذیرایی و روی مبل دراز کشید.

دلش گفت: نخواب؛ یه کار مونده هنوز.

پلک هایش همدیگر را در آغوش گرفتند.

صدای زنگ می آمد. بلند شد و نشست. ساعت دیواری، شش و ربع را نشان می داد. خیره شد به دسته مبل و فکر کرد شش و ربع صبح است یا شش و ربع بعدازظهر. دوباره صدای زنگ بلند شد. یادش آمد که الان شش و ربع بعدازظهر است و این باید نادر باشد که قرار بود غروب به خانه بیاید.

- بله؟

- نادر، باز کن.

کلید در را فشار داد و گوشی را گذاشت. رفت روی راحتی روبه روی در ورودی نشست.

نادر خنده کنان وارد شد: به! سلام هانیه خانم گل، خواب بودی؟

- سلام. آره، خوابیده بودم.

- صورت پف کرده شما هم همینو میگه.

لبخند محوی روی لب های هانیه نشست: خسته نباشی. بشین برات یه شربت بیارم.

دلش گفت: کارت مونده هنوز.

رفت طرف آشپزخانه.

نادر کتتش را آویزان کرد به جارختی و نشست روی مبل: چیه هانیه خانم؟ انگار زیاد

سرحال نیستی؟

هانیه در یخچال را باز کرد: نه، فقط یه کم خسته ام.

- خدا قوت. ما میریم سرکار اونوقت شما خسته ای؟

- خستگی جسمی نیست، روحیه.

نادر پا روی پا انداخت: چرا؟ روحت کوه کنده؟

- انقد شوخی نکن نادر.

- پس چیکار کنم؟

هانیه با یک سینی کوچک آمد و کنار نادر نشست.

- نادر؟

- جانم؟

- من توی دلم همش حس می کنم یه کاری دارم که انجامش ندادم؛ ولی هرچی فکر می کنم می بینم هیچ کاری ندارم.

نادر لیوان شربت را روبه روی صورتش گرفت و به آن نگاه کرد: منم گاهی این طوری میشم.

- چرا؟

- نمی دونم. به نظرم همه همین طوری ان. آدمیزاد هیچ وقت آروم نیست.

- خب چرا؟

نادر لب پایینی اش را برگرداند. لیوان شربت را گرفت به طرف هانیه: تو نمی خوری؟

هانیه پتو را کشید روی خودش و به پنجره نگاه کرد.

مغزش گفت: بخواب، شب بخیر.

دلش گفت: یه کار مونده.

- نادر؟

- هوم؟

- واقعاً نمی دونی چرا این حس میاد سراغ آدم؟

صدای نادر گرفته و خواب آلود بود: ها؟

- خوابی نادر؟

جوابی نیامد.

ماه آمده بود جلوی پنجره و اتاق را روشن کرده بود. هانیه چند دقیقه همین طور چشم دوخت به ماه. صدای آرام خُرُوپُف نادر که بلند شد پتو را کنار زد و بی سروصدا به طرف در اتاق رفت. دستگیره را گرفت و خیلی آرام فشار داد. در، تَقَّه کوچکی کرد و باز شد. آهسته آن را پشت سرش بست و به طرف گوشی تلفن رفت. نشست روی صندلی و شماره را گرفت.

- سلام، هانیه جان تویی؟

شنیدن صدای مادرش مثل خوردن یک لیوان آب یخ در یک روز گرم مرداد، جگرش را خنک می کرد.

- مامان سلام، خواب بودی؟

- نه دخترگلم، بیدارم. چرا آروم حرف می زنی؟ نادر کجاست؟

هانیه برگشت و نگاهی به درِ اتاق خواب انداخت: تازه خوابیده؛ می ترسم بیدار شه.

- تو چرا نخوابیدی، چیزی شده؟

هانیه سیمِ تلفن را دور انگشتِ اشاره اش پیچاند: نه؛ فقط دلم یه جوریه مامان!

- چجوری عزیزم؟

- نمی دونم، آرامش ندارم. هرکاری می کنم باز احساس می کنم یه کاری دارم که انجام ندادم.

- امروز این طوری شدی؟

- نه، خیلی وقتاً این طوری می شم؛ ولی امروز که تنها بودم بیشتر بود.

- چرا تنها بودی؟ پس نادر کجا بود؟

هانیه نگاه دیگری به طرف اتاق خواب انداخت: امروز کارخونه کار داشت تا غروب نیومد.

- عزیزم فردا پاشو بیا اینجا، فکر کنم بدونم چته.

هانیه سیم تلفن را از دور انگشتش باز کرد: واقعاً؟ باشه میام؛ ولی الان بگو؛ وگرنه خواب-م نمی بره.

- قبلاً گفتم بهت.

- دوباره بگو. تو همیشه آروم می کنی مامان.

- اما توی این مورد نمی تونم آروم کنم عزیزم!

هانیه وا رفت: چرا؟

- دخترم، ناآرومی و اضطراب روح، مال دوریه. من نمی تونم کاری بکنم.

- دوری؟!

- فقط هم یه راه داره.

- گیجمن نکن مامان.

- آره، دوری، دوری از خدا. راهش هم فقط نزدیک شدن به خداست، همین!

- پس اون کاری که همش احساس می کنم...

- ارتباط، عزیزم؛ فردا پاشو بیا اینجا، بهت می گم چته!

هانیه؟

هانیه جان؟ ای بابا... الو؟... قطع شد مَث اینکه... الو؟... الهی بمیرم...!

صدای چند بوق کوتاه شنیده شد و بعد یک بوق ممتد. گوشی را آرام گذاشت سر

جایش و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. چشم هایش را بست.

مغزش گفت: ارتباط... .

دلش گفت: نماز... .

ص: ۲۰

آستین هایش را پایین کشید. قطره های آب از صورتش چک‌چک روی فرش می ریخت: از بابات؟

- آره دیگه، بابام داره. لج نکن بهروز.

- حرفشم نزن مهناز، برو غذات نسوزه.

مهناز «ای وای» کشیده ای گفت و دامنش را چنگ زد: از دست تو بهروز! پس از کی می خوای بگیری؟

بهروز سری تکان داد. ایستاد و دست هایش را تا کنار گوش هایش بالا برد.

شما خانما چی می فهمید؟ سه رکعت نماز مغرب می خوانم برای رضای خدا...

- الله اكبر؛ بسم الله الرَّحْمَنِ...

مهناز آهی کشید و به سراغ غذا رفت. بهروز به مُهر چشم دوخته بود.

از هر کی بگیرم از بابای تو نمی گیرم.

- الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ...

راستی، زنگ بزنگ به حامد. شاید...

عرق را از صورتش پاک کرد و گوشی تلفن را محکم فشار داد.

- حقیقتش می خوام ماشین بخرم آقا حامد؛ اما چند میلیون تو من کم دارم.

- بهروز جون، فردا زنگ بزنگ تا حسابمو چک کنم ببینم دارم یا نه. مطمئن نیستم.

گوشی را رها کرد.

- اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.

نه، معمولاً روی آدمو زمین میندازه. نع!

- صِرَاطَ الَّذِينَ...

آهان! خودشه، مجتبی!

زنگ در را فشار داد و منتظر ماند.

- بله؟

- سلام. بهروزم. چند دقیقه میای دم در آقامجتبی؟

دستش را بهطرف دهانش برد و لب هایش را با آن فشار داد. صورتش خیس بود.

در باز شد.

ص: ۲۳

- بهروز بیا تو.

دست داد: ممنون، خوبی مجتبی؟

- تو چطوری؟ کارم داری؟

- پول لازمم، گفتم شاید...

- آخ، شرمنده...

مجتبی محو شد.

- اللهُ الصَّمَدُ. لَمْ يَلِدْ وَلَمْ...

نُج!

مخاطب های گوشی همراهش را یکی یکی در ذهن مرور کرد...

به! محسن!

- محسن، داداش چند میلیون پول نیاز دارم، توی بساطت هست؟

- نه به جون داداش، ندارم. خودمم خیلی گرفتارم.

- هیچی؟

- هیچی به جون تو.

قطع کرد.

-...العَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ...

نداره بدبخت.

چهره همکارانش را از نظر گذراند.

مؤمنی، ناظم؟ ...نه بابا!

صمدی، دفتردار؟ ...روم نمیشه.

قاسمی...؟

نشست کنار قاسمی؛ معلم فیزیک و آزمایشگاه.

- سلام آقای قاسمی، خدا قوت!

- سلام مظفری جان، سلامت باشی.

کمی این پا و آن پا کرد. کف دستش را به شلوارش کشید. اطراف را پایید. سرش را به گوش آقای قاسمی نزدیک تر کرد:
آقای قاسمی، کارم گیره، پول نیاز دارم.

-بله؟

قاسمی و مدرسه کمرنگ شدند.

- رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً...

قاسمی اگه پول داشت پراید درب و داغون خودشو عوض می کرد.

- الله اکبر...

اصلاً قسطی میخرم... آره، چی بهتر از این؟

صدای مهناز زنش از آشپزخانه آمد: «سعید، تو باز نشستی پای کامپیوتر؟ پاشو بیا اینجا کارت دارم.»

سعید، پسرش، از اتاق داد زد: چیه مامان؟ باز گیر دادی؟

باید کامپیوتر جمعش کنم. این بیچه از درس و مشق افتاده. مهناز حریفش نمی شه.

-... وَحَدُّهُ لَا شَرِيكَ لَهُ...»

ولی سخته ها؛ مدام باید نگران قسطش باشم... آخ!... فهمیدم!

-الو سلام عموجون.

ص: ۲۵

- سلام آقابهروز، معلم کمپیدا، چه عجب!

- عموجون؟ پول توی دست و بالتون هست؟

- ای پدرصلواتی! من گفتم تو بیخود یادی از ما نمی کنی.

سرخ شد.

- سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ...

بیخیال، فردا به همه میگه من به بهروز کمک کردم، اونوقت بابام میگه... ا... چرا یادم نبود؟

در، مثل همیشه باز بود. پدرش روی تخت چوبی توی حیاط نشسته بود و چای می خورد.

- یه پنج شیش تومن داری به من بدی بابا؟ لازم دارم.

- تو که وضعت از من بهتره پسر، پول می خوای چیکار؟

- داری بابا؟

- هی...

صدای زنگ بلند شد.

- سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ...

مهناز درحالیکه دست هایش را به دامنش می مالید غرغرکنان به طرف آیفون رفت: واسه بچه مگه کامپیوتر میخرن؟ انقد تنبل شده که... بله؟ سلام آقای یاوری. بفرمایین تو... بهروز؟ داره نماز می خونه. بفرمایین بالا- الان تموم می شه میاد پایین... خواهش می کنم.

ص: ۲۶

-...وَأَشْهَدُ أَنَّ...

وای، این دوباره پیداش شد. حتماً باز پرسش می خواد ریاضی یاد بگیره.

-اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ...

ولی فکر کنم قسطی بخرم از همهچی بهتر باشه. منت هیشکی رو نمی کشم.

-السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ...

باید به این یاوری بگم من معلم سرخونه پسرتم.

مهناز کله اش را از آشپزخانه بیرون آورد: بهروز زودباش، یاوری دم در وایساده بیچاره.

-السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.

صورتش را به این طرف و آن طرف چرخاند. مُهر را از زمین برداشت و بوسید: مهناز؟ میگم قسطی بخیرم چگونه؟

چند لحظه سکوت شد. بعد صدای مهناز آمد که با خنده گفت: فکر خوبیه. مطمئنی داشتی نماز می خوندی؟!

ص: ۲۷

- من؟ نه!

- منم نمیارم، از من نخواین!

- من حاضر نیستم چنین چیزی رو ببرم بالا!

- اصلاً قابل بالا آوردن نیست!

- به هیچ وجه!

- من خجالت می کشم!

- امکان نداره من ببرم!

- ارزشش رو نداره!

فرشته ها همه دلخور بودند.

«نمازِ بهروز»، هرچه نشست کسی از آسمان برای بالا بردنش، به زمین نیامد!

ناله کرد: منو ضایع کردی بهروز، نفرینت می کنم...!

ص: ۲۸

داستان چهارم / نفر بعدی

حَيِّ عَلِي الصلاه؛ «عجله کن به سوی نماز!».

فرشته خم شد: اطاعت!

جن بلند شد و ایستاد: چشم!

حیوان دست از خوردن کشید: به روی دیده!

گیاه ساقه راست کرد: حتماً!

جماد چشم بر هم گذاشت: امر، امرِ شماس!

انسان گوشی تلفن را برداشت: «خانم منشی، نفر بعدی لطفاً!»

ص: ۳۰

داستان پنجم / تو مال این حرفها نیستی

ساعت چهار بعدازظهر بود. فرهاد نشسته بود روی مبل سلطنتی خانه شاهرخ، برادر بزرگش و سرش را انداخته بود پایین. یخ کرده بود. دست کرد توی جیش تا کمی گرم شود.

- گرفتار شدم...

شاهرخ سیبی از توی بشقاب روی میز برداشت: باز چه دسته گلی به آب دادی تو؟

فرهاد دندان های بالایی اش را به لب پایینی اش کشید: هیچی بابا، بدهکارم.

- واسه چی؟

- چک کشیدیم برای جنسای مغازه.

- خب؟

ص: ۳۲

فرهاد آب دهانش را قورت داد: تا فردا وقت داره، ولی نمی تونیم پایش...

شاهرخ پرید وسط حرفش: واسه چی نمی تونین؟ پس توی اون مغازه چیکار می کنین تو و دوستت؟

فرهاد منومین کرد: فروش نداریم آخه؛ وگرنه...

شاهرخ پوزخند زد: من گفتم تو مال این حرفا نیستی؛ نگفتم؟

فرهاد سرش را پایین انداخت. انگشت های شست هر دو پایش را به شدت کشید به هم.

شاهرخ کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت: آخه لوازم التحریر هم شد مغازه؟

فرهاد سکوت کرد.

شاهرخ زیر لب غرزد: «هی می گه من همه فن حریفم!» رو کرد به فرهاد. توی چشم هایش یک چیزی بود که فرهاد را گاز می گرفت انگار: چقده چک؟

فرهاد چیزی نگفت. از آمدنش به خانه شاهرخ پشیمان شده بود.

ساعت چهار صبح بود. مسعود نشسته بود روی یک تکه پارچه مستطیلی زیبا، روبه روی رفیق صمیمی اش، و سرش را انداخته بود پایین. پیشانی اش خشک بود و خودش آرام.

- گرفتار شدم...

رفیق مسعود با مهربانی به او نگاه کرد.

مسعود سر بلند کرد: بدهکارم.

رفیق مسعود پوزخند نزد.

مسعود دست کشید به ریش های کم پشتش: بد آوردیم؛ چک کشیدیم ولی فروش نکردیم. خیلی تلاش کردیم پاس بشه؛ ولی نشد.

ص: ۳۳

رفیق مسعود نپزید وسط حرفش.

مسعود اشک ریخت: ممنون که سرزنشم نمی کنی.

سرش را گذاشت زمین: هیچوقت تحقیرم نمی کنی.

احساس کرد رفیقش به سرش دست کشید.

هقهق کرد: خیلی میخوامت. خیلی.

رفیق مسعود، صمیمانه مسعود را صدا زد؛ انگار که بگوید: منم خیلی میخوامت آقامسعود.

مسعود سرش را از زمین برداشت. صدای اذان می آمد. بلند شد و به احترام رفیق صمیمی اش ایستاد.

مسعود داشت جامدادی های استوانه ای شکل را، توی طبقه می چید که فرهاد ماتم زده وارد شد. عینک دودی، که همیشه با ورود به مغازه از چشم برمی داشت، روی چشمش نبود. عین کسی بود که ساعت ها توی اتوبوس روی یک صندلی دربوداغان نشسته باشد و وقت پیاده شدن، لباس هایش چروک خورده و خودش هم کوفته و بی حال شده باشد.

مسعود دست از کار کشید: سلام، چطوری؟

فرهاد سری به علامت جواب تکان داد و نشست روی صندلی پلاستیکی گوشه مغازه.

مسعود دوباره مشغول چیدن جامدادی ها شد: چته؟ وا رفتی فرهاد!

- می خوای خوب باشم؟

- از شاهرخ پول نگرفتی مگه؟

فرهاد صورتش را برگرداند: نه.

مسعود یکی از جامدادی‌ها را برداشت و زیپ نیم دایره‌ای‌اش را باز کرد: چرا؟

- دیگه...

مسعود فهمید که نباید بیشتر از این سؤال کند. لبخند زد: عیب نداره، خدا بزرگه.

فرهاد چشم‌هایش را تنگ کرد: چیه؟ خیلی امیدواری. نکنه تو پول جور کردی؟!

مسعود جامدادی‌ها را گذاشت کنار: می‌خوام به آقای میرزایی بگم بهمون وقت بده. اگه خدا بخواد درست میشه.

فرهاد بلند شد و رفت جلوی پیشخوان، روبه روی مسعود ایستاد: تو حالت خوبه؟! یه بار خواستیم وقت بده، گفت نمی‌شه.

مسعود زل زد توی چشم‌های فرهاد: حالا یه بار دیگه هم می‌گیم شاید شد.

فرهاد رو برگرداند و صدایش را بالا برد: اهه، من دارم دق می‌کنم اونوقت تو بازم مثل همیشه عین خیالت نیست.

- عین خیالم هست.

فرهاد دستش را مشت کرد: مسعود راستشو بگو چیزی می‌کشی؟!

مسعود زد زیر خنده. فرهاد ایستاد و خشمگینانه نگاهش کرد.

مسعود خنده‌اش را جمع و جور کرد: ملاقات خصوصی داشتم.

فرهاد دوباره نشست روی صندلی: چی میگی؟ با کی؟ وزیر حل مسائل بانکی؟!

مسعود دوباره زد زیر خنده: خیلی بانمک شدی فرهاد.

- نگفتی با کی؟

مسعود با انگشت کشید روی شیشه پیشخوان: هیچی. رفیقمه؛ هروقت میرم پیشش حالم خوب میشه.

- خودم می‌دونم. کیه؟

- از کجا می‌دونی؟

- خب معلومه، همیشه وقتی اتفاقی میفته، اول حالت خراب میشه؛ ولی میری نمی دونم کجا، انگار آرام بخشی، چیزی می خوری خوب میشی. دکتره؟

- می خوای بری پیشش؟

- آره. شاید یه چیزی هم بده ما بخوریم آروم بشیم. به شرطی که سرزنش و منت و تحقیر توی کارش نباشه.
- نیست.

فرهاد سرش را کج کرد: خب حالا این ملاقات خصوصی که آقا می فرمایند کی هست؟
- شبا.

- ساعت چند؟

- نصف شب تا صبح.

- نه بابا! پس کی می خوابه؟

- هیچ وقت!

- عجب! چرا نمی گی کیه؟

- آشناست. روزی چند بار صدات می کنه. حرف زدن با اون مثل خوردن یه مُشت آرام بخشه.»
فرهاد سرش را انداخت پایین.

مسعود لبخند زد. تکه پارچه ای را که روی پیشخوان بود برداشت و رفت به طرف شیشه مغازه.

تو مال این حرفها نیستی

تو مال این حرفها نیستی

داستان ششم / از پول خبری نیست

- فرشید!

فرشید پتو را کشید روی سرش و تکان نخورد.

- فرشید!

فرشید نفس هایش را تنظیم کرد تا عین آدم های خوابیده به نظر بیاید.

- فرشید با توام!

آقابهرام، پدر فرشید آمد و با پنجه پا زد به شانه فرشید که زیر پتو برآمده شده بود: فکر می کنی نمیدونم بیداری؟ چرا این همه صدات می کنم جواب نمیدی؟ بی ادب!

فرشید پتو را کنار زد و چشم هایش را طوری خمار کرد که انگار از یک خواب عمیق بیدار شده است. چند لحظه زل زد به آقابهرام و با صدای دور گه گفت: بابا؟ تویی؟

ص: ۳۸

آقابهرام ابروهایش را گره زد: خجالت بکش! واسه منم فیلم بازی می کنی؟ وقتی بزرگتر صدات می کنه جواب بده، حتماً کارت داره، پاشو.

فرشید دوباره پتو را کشید روی سرش: ولم کن بابا خوابم میاد.

آقابهرام لب هایش را به هم فشار داد. دست گرفت به کمر: «باشه، حالا که انقد بی ادبی دیگه از پول خبری نیست!»

و همانطور که تند از اتاق خارج می شد، گفت: تا تو باشی وقتی بزرگتر صدات کرد زود جواب بدی، تنبل!

ص: ۳۹

- الله اكبر.

آقابهرام پتو را کشید روی سرش و تکان نخورد.

- أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

آقابهرام نفس هایش را تنظیم کرد تا عین آدم های خوابیده به نظر بیاید.

- أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.

از توی کوچه صدای کشیده شدن کفش روی آسفالت می آمد.

- حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ.

صدای ضعیف خروسی بلند شد.

- حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ.

خانه تاریک بود.

- حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ.

آقابهرام پتو را محکم روی سرش کیپ کرد.

ص: ۴۰

داستان هفتم / چقدر قیافه‌ام یک جوری است

عینکم را برمی دارم و بینی ام را در آینه برانداز می کنم. دست می گذارم روی باریکی آن که وسط دو چشمم مثل یک سد ایستاده است. احساس می کنم هر روز دارد نازک و نازکتر می شود. اگر از بین برود آنوقت عینکم دیگر روی صورتم بند نمی شود.

- زیبا!

ای وای، عجب دنیایی است!

آخر کجای من زیباست که مادرم برداشته اسمم را گذاشته «زیبا»؟ دماغ خیلی قلمی و جمع و جوری دارم یا چشم هایم درشت و آهووش است و یا ابروهایم کشیده و

ص: ۴۲

کمانی؟ همینطور بیخود و بی جهت اسم مرا گذاشته...

- زیبا خانم!

نخیر، باید فکری به حال بینی ام بکنم. نه، اصلاً بهتر است فکری به حال عینکم بکنم. بله، عینکم سنگین است؛ باید عوضش کنم.

- او مدم.

هر بار که من آمدم خارج از هياهوى زندگى، جلوى آينه بايستم و يك دل سير صورتم را تماشا كنم، يكى پريد وسط ماجرا و نگذاشت راحت باشم. تا قبل از ازدواج پدر و مادر و خواهرم اين كار را به عهده داشتند، حالا هم شوهرم سيامك. نمى دانم چه نفعى مى برند كه مرا از جلوى آينه مى كشند كنار.

اين دستشويى خانه ما يك آينه بيضى دووجبى دارد كه هر وقت مى خواهم دست هايم را بشويم، صورتم را مى گذارد جلوى چشمم. هي مى خواهم سرم را بيندازم پايين و صابون را بمالم به دست هايم تا حواسم پرت شود؛ اما نمى گذارد كه نمى گذارد. انگار توي آينه ها يك شيطان لانه دارد. چپ و راست آدم را وسوسه مى كنند. تا چشمت مى افتد بهش، صورتت پُر مى شود از جوش. لكه هاى كم رنگ و بيرنگ ناگهان پرننگ مى شوند و توى چشم مى زنند. خال هاى سياه و قهوه اى برجسته مى شوند و صورتت يكهو مى شود يك پا آدم و داد مى زند كه: خيلى بيرىختى، برو بمير.

تو هم هي مى خواهى به خودت اميد بدهى كه: «نه بابا! همچين هم بى مزه نيست قياقم». براى همين منظور دست مى برى به ابروهايت و خط سياهش را تا ته دنبال مى كنى؛ اما ابروها مى شوند مثل دو تا چوب خشك افقى و انگار مى خورند توى سرت.

دوباره براى دلدارى خودت هم كه شده صورتت را لمس مى كنى كه بگوئى: خدا روشكر، حداقل صورتم صاف صافه». آنوقت براى اينكه خلاف گفته هايت ثابت شود، صورتت تبديل مى شود به يك كوير ناهموار.

ص: ۴۳

حالا- همه ی این غم و غصه ها به کنار، یک نفر هم توی خانه هست که راه به راه با خودش می گوید: «پس این زیبا چرا نیومد بیرون؟ چه بلایی سرش اومده؟» و مدام صدایت می کند و نمی گذارد توی حالِ غمناکِ خودت باشی.

«پس چرا نمیای زیبا؟»

بفرمایید، نگفتم؟

«یه دقیقه صبر کن، دارم میام.»

پدرم هم دقیقاً همین طور بود. همین که می ایستادم جلوی آینه، یک ریز صدایم می کرد؛ وقتی هم که از آینه دل می کندم و می رفتم بینم چه کاری با من دارد، می خندید که: «قراره عوض بشی؟ مَثِ دیروزی دیگه.»

بعد که من ناراحت می شدم و سرم را یک وَری می گرفتم و می گفتم: «باباجون، چرا الکی صدام می کنی؟» با همان خنده دست می گذاشت روی زانویش که همیشه ی خدا درد می کرد و می گفت: «می ترسم دیوونه بشی دختر.»

مادرم هم، در تأیید حرفِ پدرم، سری برایم تکان می داد: «آینه هم حدّی داره بچه. مگه آدم با آینه نگاه کردن قشنگ میشه؟»

ولی من توجّهی به این حرف ها نداشتم. فقط دلم می خواست یک روز از خواب بیدار شوم و بینم که شده ام عینِ سیندرلا؛ زیبا و دوست داشتنی. هر روز صبح از رختخواب که جدا می شدم یک راست می رفتم طرفِ آینه ی قدّی تویِ هال و نگاهی به خودم می انداختم؛ اما دریغ از یک ریزه شباهت به سیندرلا، که در من ایجاد شده باشد.

یادش بخیر، چقدر با خواهرم لیلا سرِ همین آینه ی قدّی تویِ هال دعوا می کردیم. لیلا نقطه ضعفِ مرا پیدا کرده بود؛ چپ می رفت و راست می آمد می گفت: «باز سیندرلا وایساد جلوی آینه.» یا می آمد پشت سر من می ایستاد و پوزخند می زد که: از مهمونی

پسر پادشاه جا نمونی.

یکی نبود بهش بگوید، و حتی به پدر و مادرم بگوید، و اصلاً به همین سیامک بگوید انقد گیر ندهند و صدایم نکنند، آمدیم و در همین آینه نگاه کردن ها خیری بود و مثلاً توانستم راهی پیدا کنم برای اینکه قیافه ام واقعاً زیبا شود.

راستی!

گفتم راه، یاد زهره افتادم.

- اومدی زیبا؟

چند روز پیش که سیامک، دوستش آقداوود را برای ناهار دعوت کرد خانه ما، زهره زن آقداوود چیزی به من گفت که بدجوری رفته ام توی فکر.

زهره، خیلی صمیمی و خونگرم است. از آن دسته آدم هایی که با همان سلام و علیک اولیه احساس می کنی سال هاست میشناسی شان. او هم مثل من، یک سالی می شود که ازدواج کرده.

من از همان بار اول که دیدمش از او خوشم آمد. البته فکر نکنید که قیافه اش مثل سیندرلا بود؛ نه. قیافه ای کاملاً عادی داشت؛ فقط یک حالتی در چهره اش بود که نمی دانم چرا از او خوشم می آمد. حالتی که قیافه سیندرلا، با همه زیبایی اش، آن را نداشت؛ یعنی همان چشم های ساده و ابروهای عادی و دماغ متوسطش یک حالتی داشت که به نظر آدم قشنگ می آمد.

آن روز من فسنجان پخته بودم که عطر آن پیچیده بود توی خانه و بهقول زهره «دل می بُرد».

تا غذا کاملاً جا بیفتد با زهره نشستیم به خوردن چای همراه با بیسکویت هایی که خودم درست کرده بودم. زهره داشت راجع به خوشمزه بودن بیسکویت ها حرف می زد و من رفته بودم توی فکر اینکه زهره نه چشم هایش آهو و ش است و نه

ص: ۴۵

ابروهایش کمانی و نه دماغش قلمی و جمع و جور؛ پس چرا انقدر به نظرم زیباست؟! وقتی فهمید که توی عالم دیگری هستم دست از تمجید بیسکویت ها برداشت و پرسید که حواسم کجاست و به چه فکر می کنم. من همانطور که بلند می شدم بروم سری به فسنجان بزنم گفتم که نمی دانم چرا از قیافه اش خوشم می آید. بعد پرسیدم چطور انقدر دوستداشتنی شده است، راهش را به من یاد بدهد.

صورتش گل انداخت و شروع کرد به شکسته نفسی کردن و اینکه قیافه اش عادی است و من نظر لطفم است و چشم هایم قشنگ می بیند و از اینجور حرف ها؛ ولی من اصرار کردم که تعارف نکند و جوابم را بدهد.

مکئی کرد و گفت: چی بگم آخه؟

- بگو دیگه. میخوام قیافه منم مثل تو دوستداشتنی بشه.

باز هم سکوت کرد.

- زودباش زهره، بگو.

- خب نمی دونم. شاید...

- شاید چی؟

- باور کن چشات قشنگ می بینه.

- نه یه چیزی می خواستی بگی. بگو!

جوابم را نداد و گفت بی خیال شوم و بروم بنشینم که به گپوگفتمان ادامه دهیم ولی من گیر دادم که، باید آن چیزی را که می خواست بگوید، بشنوم: ای شیطون! پس نمی خوای راز زیباییت رو به من بگی؟ ها؟ زود بگو زهره. زود!

وقتی دید چاره ای جز جواب ندارد، گفت جز این بیت شعر چیزی نمی داند که بگوید:

- بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم.

منظورش را نفهمیدم. از او خواستم بیشتر توضیح بدهد.

گفت بهنظر خودش آدم وقتی با خدا ارتباط برقرار می کند، روحش زیبا می شود و روح زیبا، صورت را هم زیبا جلوه می دهد. یک زیبایی خاص.

چند دقیقه به دهانش خیره شدم. داشتم فکر می کردم که واقعاً زهره آن زیبایی خاص را دارد.

بعد گفتم: واقعاً؟ پس حتماً ارتباط تو خیلی زیاده، نه؟

خندید: اینکه قیافه من زیباست نظر لطف توه؛ ولی چیزی که گفتم حرف خودم نیست؛ حرف آدمای بزرگه.

گفتم خوش به حال آدم های بزرگ که حتماً خودشان آخر این زیبایی خاص اند.

شعله اجاق را خاموش کردم. غذا آماده بود. برگشتم که بگویم غذا را بکشم زهره جان، که دیدم دارد می رود طرف ظرفشویی.

گفت: با اجازه ی شما من اول نمازمو بخونم.

من ملاقه به دست، مثل آدم های گیج، همین طور ایستادم و نگاهش کردم.

- ای بابا، زیبا کجایی؟ زنده ای؟

آخ، آخ، بروم که الان دیگر سیامک پاک عصبانی می شود. البته بیچاره دیگر عادت کرده به اینکه من به آینه که می رسم دست برندارم.

درست یک ماه بعد از ازدواجمان که رفته بودیم خانه پدرم، سر سفره شام پدرم به سیامک گفتم: راستی آقاسیامک، این زیبای ما زیاد جلوی آینه وامیسه؛ درست میگم؟

من خودم را زدم به آن راه و الکی به مادرم گفتم: «مامان جان، اون نمکدونو میدی؟ اما تمام حواسم پیش آنها بود. سیامک محجوبانه خندید و نگاهی به من انداخت یعنی که بله. پدرم سرش را به گوش سیامک نزدیک کرد. من نشنیدم چه گفت؛ اما رفتار سیامک را که می بینم حدس می زنم پدرم چه توصیه ای کرده است.

حتماً گفته: بذار هرچی دلش می خواد وایسه جلوی آینه، تو فقط مدام صداش کن، بالاخره دست برمی داره.

و همانطور که می بینید فعلاً باید دست بردارم و تا صدای شوهرم درنیامده است، بروم.

ولی قیافه ی زهره مدام دارد توی ذهنم می چرخد. قیافه ای عادی به اضافه یک حالت قشنگ.

آه آه، چقدر قیافه ام یک جورى است. اگر من هم مثل زهره روحم را زیبا کنم، حتماً قیافه ام هم...

- زیبا؟

- اومدم سیامک، اومدم.

ص: ۴۸

از همان غروب شروع کرده بودند. از همان لحظه ای که آخرین مرد جان داده بود. یادش که می آمد جگرش کباب می شد... .

صحرا شده بود یکپارچه آتش انگار. هرکس به طرفی می دوید. بچه های کوچک جیغ می کشیدند و فرار می کردند. زن ها هراسان با پاهای برهنه به دنبال بچه هایشان می گشتند تا از شعله های آتش و خارهای بیابان نجاتشان بدهند. اشک ها امانشان نمی داد. یک عده حیوان حمله کرده بودند و یکی یکی آتش می انداختند توی چادرها. همه مردها را کشته بودند و زن ها و بچه های تنها را گیر انداخته بودند.

در آن واویلای نامردی، توی آن بیابان تاریک، او به دنبال بچه های یتیم می دوید.

یکیکی پیدایشان می کرد و از زیر دست و پای حیوان ها نجاتشان می داد. خار از پاهایشان می کشید. زن ها را آرامش می داد. آتش دامن دخترهای کوچک را خاموش و گوش های خون آلودشان را پاک می کرد. این وسط، حیوان ها یک ریز کتکش می زدند. با شلاق هایشان بدنش را کبود کرده بودند؛ اما او دردها را حس نمی کرد. فقط به کودکان و زنان بی پناه می اندیشید.

همه را جمع کرد. شب بود. پاهای همه تاول زده بود. دست و پا و گوش زن ها و بچه ها خونی بود. صورت ها کبود شده بود. بچه ها تشنه و گرسنه بودند. کسی نباید ناله می کرد. او برای همه شان گریه کرده بود. خودش را انداخته بود روی بدن هر بچه ای که شلاقی برای زدنش بالا رفته بود. شلاق های همه را به جان خریده بود.

ص: ۵۱

دلش خون بود. اشکش خون بود. دست و پایش پر از خون بود. دلش برای کودکان یتیم، اشکش برای مردان شهید، و دست و پایش بر اثر شلاق... .

گوشه ای پیدا کرد و نشست. شب از نیمه گذشته بود؛ اما وحشی ها هنوز شلاق هایشان بالا می رفت. برای گریه هر طفل معصوم، برای ناله هر تشنه ای که آب می خواست، برای مویه هر زن شوهرمُرده.

دست زد به زمین و تیمم کرد. آبی نبود که وضو بگیرد. خواست بلند شود و بایستد به نماز؛ اما نشد. نتوانست. همانطور نشسته ایستاد به نماز. شام غریبان بود؛ اما او خیال نداشت نماز شبش را ترک کند. او دختر علی علیه السلام بود. زینت پدرش!

ص: ۵۲

یک مُشت اشعه زردرنگ از پشت کوه ها ریخته بود بیرون؛ اما خانه ساکت ساکت بود.

این طرف حیاط، توی یک قفس چوبی با تور سیمی، صدای اعتراض می آمد: بابا این چه وضعشه؟ گلوم پاره شد از بس داد و هوار کردم. انگار نه انگار.

خروس این را گفت و نوکش را کوبید به دیواره توری قفس.

- آروم باش مرد. کاری از دست ما برنمیاد که براشون بکنیم.»

این را مرغ حنایی، درحالیکه سرش را پایین انداخته بود، گفت.

خروس نشست کف قفس: هی گفتم خدایا، اینا بلند نمی شنها. گفتم سکهٔ یه پول میشمها. گفتم این مسئولیت قوقولی قوقو رو از گردن ما بردار. فرمود نخیر، من یه چیزی می دونم که تو نمی دونی.

بالش را مشت کرد و گرفت جلوی دهانش: ااا... این گربهٔ زرد بی چشمورو هم، که مُدام وحشت میندازه توی دل ما! همیشه اذان صبح بیدار میشه.

کف هر دو بالش را محکم به هم زد: اونوقت این آدمما... لا اله الا الله!

مرغ بالش را گذاشت روی شانهٔ خروس: تو وظیفه ات قوقولی قوقوئه. بقیه اش با خودشونه.

خروس انگار که حرف مرغ را نشنیده باشد رو کرد به آن طرفِ حیاط و داد زد: بلند نمی شن نماز صبح بخونن اونوقت هی میرن پیش دکتر و روانشناس که روحیه شون خوب بشه. هه هه.

بعد بال هایش را گرفت به طرف بالا- و با عصبانیت گفت: ما جامعهٔ خروس های خانگی از این آدمای بی معرفت که اذان صبح براشون قد یک زنگ تلفن ارزش نداره اعلام انزجار می کنیم.

قطرهٔ اشکی از چشم مرغ چکید: تورو خدا انقد غصه نخور آقا، پرهات سفید شدن از بس حرص اینا رو خوردی. به فکر قلبت باش.

خروس رفت طرف در قفس: حداقل بیان این درو وا کنین. همه که مثل شما تا ظهر نمی خوان بخوابن.

و مرغ غمگینانه نگاهش کرد.

امیر کیسه ها را داد دست شیما: بفرمایید خانم، اینم لیست خرید جنابعالی.

شیما تبسمی کرد و کیسه ها را بُرد گذاشت روی اُپن: دستت درد نکنه. این دفعه که

دیگه دشمنِ جون نخردی، نه؟

امیر خندید: نشنیدم، چی پرسیدی؟

شیما سری تکان داد: «پس کالباس خریدی، آره؟» و شروع کرد به وارسی کردن کیسه ها. یکی از آنها را که باز کرد یکهو
چهره اش رفت توی هم: وای نه...!

امیر چند لحظه به شیما خیره شد: چیه؟

- تخم مرغ محلی خریدی امیر؟

آره خب. مگه بده؟ همه دنبال تخم مرغ محلی ان. چرا میگی وای نه؟!

شیما چشم از تخم مرغ ها برداشت: تو که نمیدونی، هروقت تخم مرغ محلی میخری از هر پنج تا که می شکنم توی چهارتاش
لگه های خون هست. چندش آورده.

امیر چشم هایش را با حالت تصنعی گشاد کرد: «جدی میگی؟ آخی، حتماً تخمشون رو با خون دل می ذارن بیچارهها، و
بلندبلند خندید.

شیما از خنده امیر خنده اش گرفت: مسخره نکن؛ بعید هم نیست!

اعظم شاکری نشسته است کنارم. کتاب هایمان را گذاشته ایم روی میز. خانم یزدانی، معلم کلاس چهارم، ایستاده است جلوی تخته سیاه و از ما می خواهد که سوره ناس را با او بخوانیم.

– قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ

مَلِكِ النَّاسِ

إِلَهِ النَّاسِ

مِنَ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ...»

ص: ۵۸

به اینجا که می‌رسیم، اعظم رو می‌کند به من و آرام در گوشم می‌گوید: خناس دیگه چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم شانه‌هایم را می‌اندازم بالا؛ یعنی من چه می‌دانم.

خانم یزدانی می‌بیند مان: چیه شاکری؟ چیزی شده؟

چون می‌دانم اعظم خجالتی است و سؤالش را نمی‌پرسد، زود جواب می‌دهم: خانم این میگه خناس یعنی چی؟

خانم یزدانی مکث می‌کند. اعظم را نگاه می‌کند. برمی‌گردد و روی تابلو با گچ قرمز می‌نویسد: خناس.

بعد از ما می‌پرسد تا حالا - متوجه شده ایم که وقتی مثلاً مادرمان صدایمان می‌کند، یک چیزی توی دلمان یواشکی می‌گوید: نرو؟

ما همه می‌گوییم: آره خانم؛ آره.

ادامه می‌دهد یا مثلاً پیش آمده است که دوستان از ما چیزی بخواهد، آنوقت یک چیزی توی دلمان بگوید: بهش نده؟

ما همه از تعجب شاخ درمی‌آوریم که چطور خانم یزدانی از توی دلمان خبر دارد. منتظریم که بگوید از کجا فهمیده است.

می‌نشیند پشت میز. می‌گوید آن کسی که این حرف‌ها را به ما می‌زند همان خناس است؛ یعنی شیطان.

اسمش را گذاشته اند خناس؛ چون طوری گولمان می‌زند که خودمان هم نمی‌فهمیم. فکر می‌کنیم خودمان هستیم که داریم

تصمیم می‌گیریم نرویم به مادرمان کمک کنیم یا به دوستان چیزی ندهیم؛ اما اوست که دارد ما را تشویق می‌کند به این

کار؛ ولی چون یواشکی این کار را می‌کند ما متوجه نمی‌شویم.

بعد به شاکری می‌گوید: پس با این حساب خناس یعنی چی دخترم؟

اعظم منو من می‌کند و سرخ می‌شود. من برای اینکه اعظم را نجات دهم فوری

می گویم: یعنی یواشکی.

همه می خندند.

خانم یزدانی هم می خندد و می گوید: یعنی کسی که یواشکی گولمان می زند.

تازه از دانشگاه برگشته ام خانه. ساعت دوازده و نیم است. کیفم را می اندازم کنار تخت. چادرم را آویزان می کنم به چوب لباس. روپوشم را درمی آورم. می روم توی آشپزخانه و شیر آب را باز می کنم.

یک چیزی یواشکی می گوید: حالا وقت هست.

گوش نمی دهم و صورتم را می شویم.

می گوید: تا غروب خیلی مانده.

توجه نمی کنم و آب می ریزم روی دست راست.

وزوز می کند: وای چقدر کسلکننده است خم و راست شدن.

هیچ اهمیتی نمی دهم و دست چپ را هم می شویم.

نماز را می آورد توی ذهنم و می گوید: خیلی طول می کشد. حوصله ات سر می رود. گرسنه ای.

سرم را مسح می کنم. پاهایم را هم. احساس خنکی می کنم.

ناله می کند: عجله نکن. فرصت هست. اول غذا.

محلش نمی گذارم. می روم توی اتاق و سجاده و چادر نماز را برمی دارم و می آیم توی هال.

الله اکبر را که می گویم خناس آتش می گیرد. می سوزد و می سوزد. به سجده که می رسم، خاکسترش را باد می برد.

داستان یازدهم / تابلوی متفاوت

به تابلوهایی که کشیده بود، نظری انداخت. هرکدام رنگی داشت. هرچند به دلش می نشستند، او می خواست زیباترین تابلو را بکشد، رنگ ها را با هم بیامیزد و شاهکاری خلق کند.

شاگردانش را صدا زد. همه آمدند.

گفت: می خواهم تابلوی جدیدی بکشم. یک تابلوی متفاوت!

گفتند: خیلی خوب است؛ ما آماده ایم که کمک کنیم، و وسایل نقاشی را آماده کردند.

با سرعت و مهارت تمام شروع به کشیدن کرد. می کشید و انگار می خواست عصاره

ص: ۶۲

روحش را به جان نقاشی بریزد.

شاگردان محو تماشا شده بودند.

تابلو تمام شد.

گفت: بهبه! عجب نقاشی زیبایی شد. «تبارک الله أحسن الخالقين» (۱).

شاگردان با دیدن تابلو هراسان شدند. یک چیزی در این تابلو آنها را نگران کرده بود.

گفتند: کاش نمی کشیدی اش...!

گفت: من چیزی می دانم که شما نمی دانید. (۲)

و لبخند زد...

حضرت آدم جان گرفت...

فرمود: شاهکارهای من به سویم بیایید. خدا از همه چیز بزرگتر است.

یک نفر داد زد: نان خشک داری بردار بیار.

آن یکی تابلوی کوچکی پشت شیشه آویزان کرد: غذا آماده است. بفرمایید.

فریاد یکی قاطی شد با صدای او: میدون، دو نفر، میدون!

دوباره راهنمایی شان کرد:

ص: ۶۳

۱- سوره مؤنون، آیه ۱۴

۲- سوره بقره، آیه ۳۰

- فرزندان آدم، عجله کنید به سوی نماز.

صدایی پخش شد: شماره بیست و سه، به باجه سه.

عده ای نشستند توی اتوبوس.

یکی گردنش را کج کرد: خداهشده قیمت خریدش سی تومنه. شما سی و یک بده.

دلش سوخت. به حرفش ادامه داد:

- عجله کنید به سوی رستگاری.

دو نفر نشسته بودند توی یک اتاق. یکی شان گفت: احساس افسردگی می کنم آقای روانشناس.

آن یکی گفت: خودتو سرگرم کن. ورزش، شنا، موسیقی... .

چند نفر سیگار آتش زدند.

یکی داد کشید: خانم پس چی شد نهار؟

تلویزیون، همه را به دیدن یک برنامه جذاب دعوت کرد.

صدایش توی هیاهوها به گوش می رسید:

- عجله کنید به سوی بهترین کار.

چند نفر گفتند: بهترین کار اینه که روی دلار سرمایه گذاری کنیم.

عده ای زل زدند به صفحه گوشی.

یکی صدایش را بالا برد: نمی خوام باهات زندگی کنم پریسا؛ زوره؟

ترافیک ایمیل بود. یاهو و گوگل به هم لبخند زدند.

صدایش گم شد لابه لای سیگارها و دلارها و گوشی ها و رستوران ها و ایمیل ها و اتوبوس ها و بانک ها و تلویزیون ها و نگاه ها و حرف ها و خنده ها...

شاگردها گفتند:

- نگفتیم؟ کاش نمی کشیدی اش!

او اما صبور بود. به جایی اشاره کرد. شاگردها نگاه کردند.

مردی بلند شد و ایستاد: ببخشید دوستان، من با اجازه تون یک ربع میرم بیرون برمی گردم.

یکی چشم هایش را گرد کرد: آقا بذارید حرفامون به یک نتیجه ای برسه، وسط جلسه کجا میرین؟ نظر مدیرعامل شرکت برامون خیلی مهمه.

مرد بلند شد: کار من خیلی مهم تره، شما ادامه بدید من زود برمی گردم.

همهمه شد.

ص: ۶۵

مرد به طرف در رفت.

یکی گفت: ای بابا...!

مرد از اتاق جلسه خارج شد.

رفت توی یک اتاق. بالای در نوشته شده بود «نمازخانه».

او گفت: این بود آن چیزی که می دانستم.

شاگردها با حسرت به مرد نگاه کردند.

ص: ۶۶

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

